بسم الله الرحمن الرحيم

در حمد باری تعالی

کیستم من بخویش حیرانم — از کجا آمدم نمیدانم

سبب آمدن نشد معلوم — باز رفتن چرا ست نامفهوم

از که پرسم که چون من اند همه — قیدی محبس تن اند همه

نه رهی پیش و نی دری باز است — نه کسی رازدان این راز است

نیست پیدا ز رفتگان اثری — تا بپرسم ازان طرف خبری

که چسانست عالم بیچون — چون شود آگهی چه سازم چون

عقل را نیست اندرین ره راه — فهم و هوش کسی نشد آگاه

یا الهی بجز عنایت تو — نرسد کس به کنه قدرت تو

یا الهی بده تو آن توفیق — که صفات ترا کنم تحقیق

یا الهی چه حمد خواهد ساخت — آنکه خود اصل خویش را نشناخت

یا الهی کند چه نعت رسول — وانکه خود گمره است و نامعقول

یا الهی بجز تو راهم نیست — جز درت پشتی و پناهم نیست

یا الهی بجز تو نیست کسی — که باو ملتجی شوم نفسی

یا الهی دلی بده پر درد — که کشم در غم تو نالهٔ سرد

یا الهی غریق عصیانم — از تو باشد امید غفرانم

یا الهی نه خوبم و نی زشت — قهر تو دوزخ است و مهر بهشت

یا الهی هر انچه خیر و شر است — همگی از قضاست وز قدر است

یا الهی چو اختیارم نیست — با همه کار و بار کارم نیست

یا الهی ثنای تو چکنم — شکر فضل و عطای تو چکنم

یا الهی هر انچه می خواهی — میکنی زانکه خود تو آگاهی

یا الهی چه خواهم از دنیا — گر توام جز تو نیست حرص و هوا

یا الهی چه خواهم از تو من آه
میکند خواهش تو خواه نخواه

غزل

یا الهی جهان برای من است — در رضای تو گر رضای من است

یا الهی توئی حکیم شفیق — درد خود ده که این دوای من است

یا الهی نه برق بیتاب است — شعلهٔ آه جان گزای من است

یا الهی غریو رعد کجاست
شور فریاد هاهای من است

یا الهی بقای باقی بخش
عین فانی هست کاین بقای من است

اظهار مذهب

همه مردم به کثرت و قلت
ضد یکدیگراند در ملت

هر یکی را دلیل و برهان است
هادئی هست و پیر ایمان است

همه را با نیاز و عجز و خضوع
بی گمان جانب حق است رجوع

هیچ کس منکر خدائی نیست
پس به نزدیک من جدائی نیست

نه کسی هست منکر خلاق
نه کسی هست کافر رزاق

مذهب من مپرس ای باقی
هست پیر مغان من ساقی

ملتم رندی است و مینوشی
شغل من مستی است و مدهوشی

قبلهٔ من خم است وخمخانه
چشمهٔ زمزم است پیمانه

غزل

عالم کثیف عالم آب است
ذکر من ذکر بادهٔ ناب است

غیر می کی قرار می گیرد
باده اکسیر و دل چو سیماب است

ای مغان جز رخ تو رخ نکنم
قبله رو ابروی تو محراب است

ساغر می ده که خوشحال شوم
کفر وایان فسانهٔ خواب است

ساقیا هرچه باقی است بریز
که دلم بیقرار و بیتاب است

آدمی بدترین حیوان است
گر نه حق بین شود کی انسان است

آدمی صرف بینی و گوشت است
گاو را بار خلق بر دوش است

گر نکردی به پشت خویش سوار — قطع بُعد زمین شدی دشوار

گر نه زینگونه قلبه ران گشتی — تخم هر قوت رائگان گشتی

مادهٔ گاو شیر داده بخلق — روغنش نیز گشته لذتِ حلق

هم زبانش دُرشت گو نشده است — گوش او هم بدی شنو نشده است

هم ز کذب و فتور آزاد است — هم ز کبر و غرور آزاد است

تا حیات است کارساز زمن — بعد مردن غذای زاغ و زغن

لحم حیوانست قوت هر ذی روح — پشمش بهر گلیم ساز فتوح

استخوان زیب دستهٔ افزار — پوست حفظ قدم ز هر آزار

ز بُز و گاو فیض ها جاری است — آدمی در پیٔ دل آزاری است

آدمی زیرست حیوان است — نه که حیوان علف خور انسانست

به سرشت سگ است خوی وفا — کار دربان نموده آقا را

کار خالق تو گو چه ساختهٔ — غیر نرد دغا چه باختهٔ

فعل انسان هست با نیاز شدن — نه که مست غرور و ناز شدن

زیب انسان ز معرفت کوشی است — نه که عصیان و حق فراموشی است

نام حق کردن هست ورد زبان — نه که این فحش گوئی و هذیان

دیده از بهر دید اسرار است — نه که بهر نظارهٔ یار است

بشنو از اهل دل حکایت‌ها — تا کجا بشنوی شکایت‌ها

دست بهر دعا بلند کنی — نه که بهر جفا بلند کنی

پا برفتار راه خیر خوش است — نه به گلگشت باغ و سیر خوش است

زیست بهر خدا پرستی هست — نه که بهر هوا پرستی هست

جان بجان آفرین نثار کنیم — نه که بر بهر حسین نثار کنیم

دل ما منزل خدادانی است — نه که جای فساد شیطانی است

بچنین شیوه‌ها که انسانیم
بخدا ننگ و عار حیوانیم

اگرت نیست خوی انسانی
چو بهیمی بروی انسانی

بلکه زان نیز بدتری در کار
که ورا نیست خودسری در کار

کی ز حیوان فساد و شر آید
از تو هر آن فساد و شر زاید

ز بز و گاو نیز بد باقی است
گر در و فتنه و حسد باقی است

غزل

نور معنی بنور انسان است
گر نه بیند قصور انسان است

این دو دنیا که یافتست وقوع
هم ز فهم و شعور انسان است

ریشهٔ تخم معنی تحقیق
بزمین‌های شور انسان است

خوی انسانیت نمی‌بینم
گم ز عالم شعور انسان است

ورنه حیوان از وست افضل تر | آدمیت ضرور انسان است
همه غیب و شهود گر بیند | پیش این چشم کور انسان است

گاو و خر را حساب باقی نیست
به قیامت نشور انسان است

بود مردی خجسته نیک اطوار | خدمت سالکانش بود شعار
همه با اهل درد میلان داشت | لذت چاشنی عرفان داشت
هر سحرگاه طشت پر حلوا | مهر آسا ز فرط مهر و صفا
نذر ارباب دل بجای طعام | ساختی تا شوند شیرین کام
به سر راه دید درویشی | عاقبت بین و عافیت کیشی
که رخش از طپانچه گلگون بود | گوش او هم ز زخم پر خون بود
اولش داد لقمهٔ حلوا | بعد ازین عرض کرد کی مولا

سه رخ را کلف ز پنجه کیست ‎ ‎ ‎ گوش معنی نیوش پنجه چیست

گفت درویش هر که حلوا داد ‎ ‎ ‎ هم از و سر زد است این بیداد

گوش بشکست و کام شیرین ساخت ‎ ‎ ‎ هر که آن ساختست هم این ساخت

آن وفا کیش زین سخن ترسید ‎ ‎ ‎ هیچ در کنه معنیش نرسید

گفت والله من نمیدانم ‎ ‎ ‎ ثم بالله از غلامانم

کمر خدمت تو بربستم ‎ ‎ ‎ از مریدان درگهت هستم

چه قدر شوخ و بی ادب باشم ‎ ‎ ‎ که چنین رنج را سبب باشم

عذرها کرد با هزار اصرار ‎ ‎ ‎ لیک نشنید جز همان تکرار

نه دلش شد ز طعم حلوا شاد ‎ ‎ ‎ نه ز رنج طپانچه اش فریاد

عارفان خیر و شر یکی دانند ‎ ‎ ‎ سبب نفع و ضر یکی دانند

دوست دشمن ز هم جدا نکنند ‎ ‎ ‎ بخدا جز خدا خدا نکنند

رباعیات

ایوان رفیع و قصر و گلشن چه کنیم | در منزل بی ثبات مسکن چه کنیم
رفتند و گذاشتند یاران همه را | انان چه نموده اند تا من چه کنیم

وله

در کون و مکان نه این و آن هیچ مگو | هیچ ست همه کار جهان هیچ مگو
خود هیچ بدی و باز خواهی شد هیچ | ای هیچ چندان هیچ چو آن هیچ مگو

وله

احوال جهانیان بدیدیم بسی | هر کس بخیالی ست و فکر هوسی
در ظرف زمانه یک دلی باقی نیست | افسوس که نیست اندرین خانه کسی

وله

تا در عدم و وجود هستی هستی — هموارهٔ تو در نفس پرستی هستی

اندیشه هست و نیست در دل مگذار — کز روز ازل هر آنچه هستی هستی

وله

من پیرو حضرت فرالدینم — عطار شده است مرشد اینم

بوئی دارم ز طبلهٔ توحیدش — یا بادینم شمار یا بیدینم

وله

سودا زده آمدم ز کوی عطار — دارم نظری بصدق بوی عطار

چون عطر دماغ دل پریشان دارد — پر هست مشام من ز بوی عطار

وله

جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست — سودا چکنم غیر زیان سودی نیست

بازآر دل خویش که بازار جهان | خوابست و خیال و این دو را بود نیست

ولہ

من زلہ ربای حضرت عطارم | صد طبلہ مشک هست اندر بارم
بوی دارم ز نافۂ اسرارش | منت نبود ز آهوی تاتارم

ولہ

جانانہ ز دل گذشت و درد دل باقی است | روئیش همہ جا
در سینہ دلم بشکل بسمل باقی است | سرگرم فنا
او رفت و بوصل رفتگان شد مسرور | تا صبح نشور
آنکس کہ باو نگشت واصل باقی است | صد وا ویلا

ولہ

نہ بزم بود نہ من ملاقی باقی | نہ جام و نہ شیشہ و ساقی باقی

خمار و خم و خمکده هستند خراب | یک نشئهٔ وحدتست باقی باقی

ولہ

نہ جان و نہ تن نہ روی و ابرو باشد | نی تاب و توان نہ زور و بازو باشد
هست همه نیست است اما باقی | باقی باشد کسیکه با او باشد

ولہ

بود همه را مدار بر نابود است | نابود است انچه در نظر نابود است
بود از نابود گشت و نابود از بود | هستی همه غفلت تو و نابود است

ولہ

گاهی بحصول آرزوها شادم | گاهی بوقوع رنج و غم ناشادم
زین هر دو گریز نیست تا زیست مرا | یا ناشادم ز زین جهان یا شادم

قرب حق عین وصل جانانی است | قرب تن آفت تن آسانی است

ساغری نوش کن ز بادهٔ لا | تا کنی فهم معنیِ الّا

چند مألوف ما و من باشی
چند مصروف جسم و تن باشی

غزل

ای ز هستی غبار خویشتنی | پردهٔ یار غبار خویشتنی

شد حجاب تو بود نابودت | از میان خیز یار خویشتنی

دل مصفّا کن و تماشا بین | که خود آئینه دار خویشتنی

دل پر داغ خویش را خون کن | که سراپا بهار خویشتنی

ذات خواهی صفات را بگذار | چند در اعتبار خویشتنی

چند با این و آن شوی مشغول | دشمنِ روزگار خویشتنی

به تو ئی و منی هزار افسوس — رهزن رهگذار خویشتنی

ز سفید و سیاه کارت چیست — که تو لیل و نهار خویشتنی

شش جهت یکجهت شود باقی
یکدمی گرد و چار خویشتنی

خسروی شد به عارفی چو دچار — حال زارش نمود استفسار

که شدی از جهان چرا آزاد — خانه را از چه کرده بر باد

از چه آواره گرد حیرانی — از چه سر در سر پریشانی

ابر سان غیر گریه کارت نیست — جز نم اشک در غبارت نیست

که خزان داد رنگ باغ ترا — که نمک ریخت زخم داغ ترا

همه تن از چه داغ و درد شدی — از چه سرگرم آه سرد شدی

عارف از درد ناله زد بجواب — کاین چنین از غم منت چه حساب

حال من چیست حال خود بشنو — چشم غفلت گشا و آگه شو

که ز عمر تو مانده است قلیل — دل آگاه من شده است دلیل

تا چهل روز هست بزم حیات — پس از آن بچشی شراب ممات

گر نمیری بیا به پیشم باز — تا بگویم حقایق این راز

شاه زین گفتگو ملول گشت — رفت در گوشهٔ خمول نشست

زار و زرد و نحیف و لاغر گشت — زین غم و درد حالش ابتر گشت

با هزاران خرابی و خواری — منقضی شد زمان دشواری

باز در پیش آن فقیر آمد — ز غم و غصه بس دلیر آمد

گفت امروز روز موعود است — گفتم نقد زیست موجود است

نشد از حال تو خبر معلوم — نشد آن رمز گفتگو مفهوم

گفت افسوس غافلی تو هنوز — با چنین علم جاهلی تو هنوز

ای تغافل نقش پریشان کار
منکه هر روز مرگ می بینم
هر کرا روز مرگ در نظر است
آدمی روز مرگ گردانند

غم یکروزِ مرگ گردت زا
چه عجب گر همیشه غمگینم
عالمش غم سرای پرخطر است
بهوس کی چنین پرافشاند

باقیا جز فنا به عالم نیست
انچه در هست هست جز غم نیست

غزل

جوش هستی تمام جوش فناست
هالهٔ دور عالم ایجاد
ساغرِ واژگونه گردون
رخت هستی عالم تکوین

شور عالم همه خروشِ فناست
حلقهٔ گوشوار گوشِ فناست
بر کفِ دست میفروشِ فناست
هر قدر هست بار دوشِ فناست

عالم هست نیست خواهد شد	این سخن بر لب خموش فناست

همه خواب و خیال میداند
باقی آنرا که فهم و هوش فناست

جمعی از مطربان خوش آهنگ	با دف و نای و بربط و سارنگ
باریاب حضور شاه شدند	نغمه تر ز هر مقام زدند
شاه زان نغمه بسکه شادان گشت	گوهر افشان چو ابر نیسان گشت
حکم در داد ساز هر یک را	پر جواهر کنند و دُر آما
دف که موضوع بُد بصورت طشت	بی تکلف ز سیم و زر پُر گشت
خم مردنگ نیز بی دشوار	گشت مملو ز شربت دینار
موج زن گشت کاسه طنبور	ز آب گوهر بخشش موفور
شده پر سیم کیسه سارنگ	پر جواهر بگشته دامن چنگ

بر کف دست هر جلاجل هم | بود از فرط فیض صد درهم

مشت زنگوله پیر پرگوهر | شد ز لطف شه کرم گستر

نی ز تنگی نای دو از مقسوم | مانده ز انعام شاه خود محروم

همه در ساز عیش زان انعام | گشته نائی ز درد و غم ناکام

باز روزی سرود نغمه زدند | ناپسند مزاج شاه شدند

سور و سر عتاب گردیدند | سازوار عذاب گردیدند

هر یکی را بسر نگون کردند | ساز هر یک فرو نگون کردند

دف و مردنگ و بربط و طنبور | نه فرو رفته زینهار از زور

صاف آن نی نگون نائی شد | طرفه سامان بیحیائی شد

کرد بیچاره دلکشی بسیار | از همه بیشتر زبون شد و خوار

عبرت افزاست کار و بار جهان | همه رسوائی است کار جهان

گر زمین را به آسمان دوزی
نه دهندت زیاده از روزی

غزل

سعی بیجا مساز در دنیا | به هنر ها مناز در دنیا

عرصه تنگ است و راه ناهموار | چه کنی ترک و تاز در دنیا

تا توانی بکار عقبی کوش | چند این حرص و آز در دنیا

نفسی بیش نیست گر بینی | چیست عمر دراز در دنیا

گر به عقبی فراغ می خواهی
بایدت احتراز در دنیا

مردی آواره گرد صحرا بود | غافل از رنج و درد دنیا بود

در پی او شتافت پیل بلند | که رساند به آن غریب گزند

مرد خائف در فرار گشتاد | خاست افتاد خاست باز افتاد

رفته رفته رسید بر چاهی | که مر او را نبد جز او راهی

پیل بر چه نشسته در قابو | ساخت خرطوم خود چو لودو

بود آن چه سه چو قسمت او | دو شجر رسته بد در آن ز دو سو

این چو حبل المتین رسید بدست | چار و ناچار بر دو شاخ نشست

خواست تا خوب حال در بیند | هر چه باشد درست بنشیند

جانب راست چون نمود نگاه | دید موشی بزرگ و جثه سیاه

بن آن را اکنده است تمام | ریشه مانده مثل رشته خام

جانب چپ نظر نمود بدید | موش دیگر عظیم و جثه سفید

آن هم از ضرب تیشهٔ دندان | بیخ آن شجره خورده صورت آن

به ته چاه دید و جست پناه | بود مارے بزرگ در ته چاه

دو زبانش زبانهٔ آتش | یا مگر تازیانهٔ آتش
چشمِ او اخگرِ عذاب الناکَ | دم نفسش همه دخانِ سنجاکَ
چار سو بسته دیده راه نجات | هائم و خسته شد ز بیم حیات
سوی بالا نمود سر ز افسوس | گشته از حال زار خود مایوس
ناگهان قطرهٔ ز شهد چکید | در دهانش چو طعم شهد بدید
لذت او ز رنج و دردش برد | هیچ هیچ آورده هی عسل میخورد
شهد تا زان شجر بکامش ریخت | بند اندیشه اش ز کف بگسیخت
گوئی این شهد چون بکامش رفت | می مقصود زد بجامش رفت
چیست آن شهد لذت دنیا | چیست آن مار آفتِ عقبی
چیست آن هر دو موش روز و شب اند | همه قطع حیات را سبب اند
چیست آن پیل صوت موت است | که ترا در پی است بی صوت است

چیست آن چاه حوضهٔ دنیا | کادمی رست اندرو ماوا

بچنین چار موجهٔ آفات
گشته حیف مائل لذّات

غزل

بچنین روزگار ای غافل | میکنی اعتبار ای غافل
غار دهرست تیره و تاریک | نیست کس یار غار ای غافل
گو که هستی بصد سرو ز پلنگ | با بلائی دو چار ای غافل
پیل مستِ اجل ترا روزی | میکند تار و مار ای غافل

کار از دستِ رفته باقی نیست
رفته دستت زکار ای غافل

شاهی اندر زمانه باغی داشت | که از و وقت را فراغی داشت

به تفرج گهی باو رفتی / گرد خاطر ز سیر او رفتی

گلبنی نو رس اندرو بودی / کاندرو پای حزن فرسودی

پیش تر زانکه گل دهد گلزار / از دل آن گلبنش بکندی خار

هر گلی کش به آمدی بظهور / باغبان میرساندیش بحضور

روزی آن باغبان شد اندر باغ / تا کند از گل شگفته سراغ

بلبلی را بدید کز هر سو / برگ گل را ز شاخ هشته فرو

عالم اندر دو چشم او شد تار / کارش از دست رفت و دست از کار

بیخودانه بخویش آمد تفت / برق آسا بخدمت شه رفت

بار چون یافت او بخدمت شاه / کرد شه را ز نقل گل آگاه

گفت شه کاین کمی به پیش رسد / بلبل اندر سزای خویش رسد

چون ازین در گذشت روزی چند / گشت بلبل بدام غم در بند

رفت و شه را ز حال آگه کرد — که ز بلبل بچرخ بُردم گرد

پسرم در کمین گه او بود — پر او را بخون او آلود

شاه گفت این به آن خویش رسید — آخرش نیشتر بریش رسید

آنچه با خلق روزگار کنی — عامل خویشی بار هزار کنی

پسر باغبان بباغ اندر — شبی آمد غنود تا به سحر

باغبان را اول از نیامدنش — راستی شد چو چاک پیرهنش

پوی پویان ز خانه شد در باغ — تا نهد بر دماغ بوی سراغ

نوجوان را بخواب راحت دید — تنگ چون جانش در کنار کشید

ناگهان ماری از در روزنش جست — بیضهٔ زهره اش ز بیم شکست

چون بخویش آمد از توهم بیش — نظری کرد بر پسر این ریش

نوجوان را بمرگ تازه بدید — سر قدم ساخت نزد شاه رسید

حال مار و جوان بشاه سرود — شاه در دم بباغبان فرمود

کانچه از خوب و از بد آید پیش — هست هر شخص را ز پیشهٔ خویش

رفت روزی وزاین قضیه چو سر — مار را یافت باغبان بنظر

جست ناگاه و بیل زد بسرش — بمکافات کشتن پسرش

به تکاپو به شاه برد خبر — کشتن مار را بخون پسر

شاه گفتا تو هم جزا بینی — هم ازین ماجرا سزا بینی

حکم شه شد که جمله پردگیان — رخت ها در کشند در بستان

اندران باغ شکل حور شوند — موجب رونق قصور شوند

همه مه پیکران مهرجبین — همه سیمین تنان کوه سرین

همه آهو دشان کبک خرام — غیرت حور و فتنهٔ ایام

در دم آهنگ بوستان کردند — رخنه در جان دوستان کردند

باغبان رفت بر درخت بلند / به تماشا فراز هشت کمند

تا که زان گلرخان سیمین تن / لذت روح یابد از دیدن

ناگه از گلرخان یکیش بدید / سرمه وش پس بچشم جمع کشید

آگه از حال باغبان گشتند / در پیش از هلاک جان گشتند

از درختش بزیر افگندند / رخت هستیش از بدن کندند

دست بسته به شاهش آوردند / تا در بارگاهش آوردند

شه چو این قصه بدیع شنید / هیچ خود را دگر بجای ندید

لختی اندیشه کرد در کارش / متعجب ز قبح اطوارش

پس بخون ریزیش اشاره نمود / باغبانش به عرض لب بکشود

کاهی ز بود تو بود هر نابود / راضیم گر کشی بگفت حسود

لیک شه را ز انتقام چه سود / که پس از من چو من شود نابود

اگر از مرگ من بکام رسی	تو هم آخر به انتقام رسی
از مکافات ها مشو ایمن	شالی از شالی ارزن از ارزن
گندم از گندم است و جو از جو	هر چه کاری بری بوقت درو
چه شه و باغبان چه بلبل و ما	همه را هست کیفر کردار

غزل

عمل روزگار بر عمل است	قبض و بسط شمار بر عمل است
پیش می آید آنچه کرده ماست	خوبی کار و بار بر عمل است
گندم از گندم ست جو از جو	حاصل کشت زار بر عمل است
گردش او بحسب قسمت ماست	آسمان را مدار بر عمل است

روز محشر که هست روز حساب
باقیا گیر و دار بر عمل است

بادشاهی عقیدت اندیشی / رفت روزی به پیش درویشی

که کند فیض صحبتش حاصل / هم بدست آورد مقاصد دل

بود درویش مرد بی پروا / بی نیاز از جهان و ما فیها

قدر و تعظیم شاه هیچ نکرد / خوف فوج و سپاه هیچ نکرد

پاس توقیر بادشاه نساخت / حفظ آداب عز و جاه نساخت

پای او بود سوی شاه دراز / نه کشید از ادب به غرّه و ناز

چون گدا شاه را بخواری دید / شاه زین حال شرمساری دید

به غضب گفت کای کمینه گدا / گرچه هستی تو تارک دنیا

لیکن این کبر و پا درازی چیست / نخوت و فخر و سرفرازی چیست

گفت هان دست از کوتاه است / پا درازی من از این راه است

چو غرض نیست در میان حاصل / رعب شاهی اثر نکرد بدل

بیش و کم نیست در ترازوی هم | سگ و سلطان یکی است در گوهم
فرق شاه و گدا نمی دانم | قدر هر یک جدا نمی دانم

باقی ار کامل است درویشی
بر شهنشاه پیش سر دبیشی

غزل

پادشاهی برای درویش است | شاهِ عالم گدای درویش است
افسر فرق افسران جهان | زیر نعلین پای درویش است
عرصهٔ شش جهت باین وسعت | صحن دولت سرای درویش است
تارک بی کلاه تاج شه است | تن عریان قبای درویش است
اشک فوج ست و ناله طبل لوا | آه سوزان لوای درویش است
لمعهٔ آفتاب عالمتاب | پرتوی از لقای درویش است

بی ستون نیست بر زمین برپا
رکن گردون عصای درویش است

صبح صادق که روشنی افزاست
گوشهٔ از ردای درویش است

انچه الفقر فخر گفت رسول
گر بگوید سزای درویش است

باقی این کائنات فانی هست
ملکِ باقی برای درویش است

سرگذشت گذشتگان بشنو
چشم عبرت کشا و غرّه مشو

طاق کسری که سر بگردون سود
همه بی پایه بود شد نابود

دار دارا نمانده در دنیا
گشته آخر مقیم دار فنا

هم نشان از سدیر نعمان نیست
از سه گنبد یکی نمایان نیست

هم خورنق بخاک همسر شد
سقف او با زمین برابر شد

نام هروان و حصن تیما نیست
قبهٔ اردشیر برجا نیست

قصر غمدان شد آخرش غمگاه — نه مکان مانده نی مکین والله

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

بی چراغ است خانهٔ شداد — کو هلاکو که تا کند بیداد

طی به شد نام نامی حاتم — نه سلیمان بماند و نی خاتم

خاک شد جسم کیقباد آخر — رفت همراه گرد باد آخر

جام عشرت که میزدی جمشید — عاقبت جرعهٔ ممات چشید

طعمهٔ موران شده تن تیمور — رفت بهرام گور هم در گور

شد ز اسکندر آئینه چو پدید — شکل انجام کار خویش ندید

پنج نوبت که میزدی سنجر — نوبت او چه گشت در آخر

از سلیمان دمی بسازی یاد — که چسان تخت او بشد برباد

تلخ شد کام جان نوشروان
رفت نوشین روان او ز جهان

مغز ضحّاک خورده مار اجل
پنجهٔ زور زال زر شد شل

رست هم جان رستم زین دام
نیست باقی ز هفتخوان جز نام

زادهٔ زادشم نماند بدهر
پور شاپور هم نماند بدهر

کار آسان نگشته ساسان را
هیچ نعمت نماند نعمان را

تخت کی ارث یک کیومرث است
تاج کی آنِ یک طیومرث است

نام فغفور نیز شد مغفور
ماند باقی ازو فقط مذکور

اردشیر آنکه شیر قوّت بود
گرگ مرگش چو گوسفند ربود

شاد کام از جهان نشد ناشاد
نیش زد گشته جان نوشین زاد

پادشاهی نمود تا کے کی
طی نشد نام نیک حاتم طی

خون شد از عاشقی دل پرویز
جان شیرین بداد شیرین نیز

اشک زین و هر اشک افشان است | چشم گریان ز ملک فریان است

نه کسی مهر کرده بر مهراب | نوشدارو نیافته سهراب

کس به اسفندیار یار نشد | حاصلش هیچ زین و یار نشد

با فریدون چه کردی ای گردون | تکیه بیجاست بر تو دونی دون

از جهانگیر پرس اگر میری | که کجا رفت آن جهانگیری

نخل امید حضرت بابر | هم به گلزار هند شد بی بر

آن بزرگی نهاد اکبر شاه | کرد ز آئین اکبری آگاه

خورده شد استخوانش زیر زمین | یادگارش نمانده جز آئین

ملک او رنگ و تخت و تاج و قبا | نامبارک نشد همایون را

آنکه شاه جهان لقب میداشت | همه ملک جهان گذشت و گذاشت

سکه زد در جهان چو بدر منیر | شاه اورنگ زیب عالمگیر

نیّرِ طالعش چو آفل شد / نام حک گشت و سکه باطل شد

ایرج و ساوه شنگل و هوشنگ / هرمز و یزد و گرد و گیو پشنگ

نوذر و سرو سلم و کاؤس / بهمن و آبتین و زرسپ و طوس

کی پشین و نژاد ارجاسپ / ارش و افراسیاب و طهماسپ

گیو و کی ارش و سیامک و تور / اردوان و پلنگر و جمهور

همه پیوند خاک گردیدند / به خرابی هلاک گردیدند

تلف مال خسروان گردید / رائگان گنج شائگان گردید

گشته برباد گنج بادآورد / آنچنان کش دگر نه یاد آورد

آنکه دانای دل فلاطون بود / دلش از بیم مرگ پرخون بود

هیچ حکمت نرفت پیش در آن / لقمهٔ حلق موت شد لقمان

بنگر از عهد حضرت آدم / اندرین کائنات تا ایندم

هر کسی بخته یک نفس هوسی	جان سلامت نه برده است کسی

غزل

نیست در زیر آسمان باقی — غیر سبحان عز و شان باقی

کاروان کاروان روان شده اند — از پی هم ز خسروان باقی

چند مذکور رفتگان سازم — رفته هم چی قلیچ خان باقی

هم مه عز و جاه قمر الدین — شد به ابر زمین نهان باقی

هم نظام علی رئیس دکن — زین جهان شد به آنجهان باقی

کی سکندر بخورد آب حیات — یافت کی عمر جاودان باقی

ناصر الدوله هم گذشت از دهر — آنخداوند بندگان باقی

افضل الدوله هم به ملک نماند — داغ دارم بدل از آن باقی

اینک از شاه ما نظام الملک — انتظام است هر زمان باقی

دائم این شمع نقشبندی باد
رونق افروز دودمان باقی

حکم او باد دائما نافذ
قیروان تا به قیروان باقی

حیدرآباد باد ازو آباد
تا که باقی است کن فکان باقی

جان نثاری کنم بهر کارش
تا که در جسم هست جان باقی

گر بود نام نامیش مطلوب
اول آن شاه را بگو محبوب

بعد ازان با علی بکن تضمین
تا هویدا شود بطرز بهین

تمام شد

بقلم ضعف العباد کمترین محمد مبین عفی الله عنه متوطن لکهنو
ابن مولوی محمد هادیعلی خوشنویس هفت قلم مرحوم لکهنوی
غفر الله ذنوبه